

— دو ساعته به چی زل زدی؟

به سرسره بازی قطره‌های باران روی شیشه خیره شده بودم و انگشتم را برای لمس قطره‌های باران روی شیشه کشیدم. به آدم‌هایی که از زیر این باران با گام‌های بلند فرار می‌کردند زیرچشمی نگاهی انداختم و سمتش چرخیدم و دست‌هایم را زیر بغلم پنهان کردم. موهایش را با روسری سه گوشه بالای سرش بسته بود، پیش‌بند سبزش با آن خرس زبان‌دراز جلوی سینه‌اش، به شدت دوست داشتنی‌اش کرده بود.

— بارونو دوست دارم.

جمله‌ام لبخند کم‌رنگی روی لبش آورد.

— روزت چه‌طور بود؟

از روی صندلی شل سرمه‌ای رنگی‌ام را برداشتم و پوشیدم. این خنکی دوست داشتنی هیجان خاصی بهم می‌داد.

— بد نبود... یه سر به دانشگاه زدم.

بحث برایش جدی شده بود، با پشت دستش موهای لوله‌لوله‌اش را عقب زد و نگاهم کرد:

— و نتیجه؟

سرم را اندکی سمت چپ خم کردم:

— تارا؟

با همان نگاه پرنفوذش خیره خیره نگاهم کرد، این نگاهش را دوست نداشتم!

— اون جوروی نگام نکن.

— چه جوروی نگات کنم؟ چه جوروی می پسندی؟

سمت کیف بزرگ سرمه‌ای رنگم رفتم و دست کردم داخلش، آن قدر شلوغ پلوغ بود که پیدا کردن چیزی از تویش امکان‌ناپذیر به نظر می‌آمد... بالاخره دفترچه زرد رنگم را پیدا کردم، روی جلد دفترچه دختر بچه‌ای خندان با بارانی زرد داشت قایق کاغذی‌اش را توی برکه‌ای کوچک می‌انداخت. دفترچه‌ام را که توی دستم دید، لبخند روی لبش آمد، صندلی را کشید و پشت پیشخوان نشست، من اما ایستاده بودم:

— قیمت‌ها رو نوشتم، ولی خب برای ما سخته!

— ما؟

— تارا کوتاه بیا.

— بچه‌بازی در نیار... خودت خوب می‌دونی که این کار درست‌ترین کاره.

حرفم را نمی‌فهمید انگار! موهایم را پشت گوشم فرستادم و صندلی سبز چوبی را از پشت میز کشیدم بیرون و گذاشتم روبه‌رویش:

— من نمی‌تونم همچین کاری بکنم... نمی‌تونم! چرا اصلا... یعنی مجبور نیستیم.

این بار دیگر اخم نداشتم. آرنجش را روی پیشخوان گذاشت:

— ده سال دیگه می‌بینی که نیاز بوده، برای آدمی مثل تو با...

— لابد با استعداد؟ من؟

— بله دقیقا.

دستم را حرکتی دادم و پایم را روی پایم انداختم. نگاهش کمی غمگین شد و آرام از جایش برخاست و سمت سینی‌ای رفت که روی میز پشت پیشخوان بود، آلبالویی‌های دوست داشتنی را توی یخچال کوچک گذاشت، تمام رفتارهایش را از بر بودم... از حفظ حفظ!

سمتش رفتم. رفتنم پشت پیشخوان با لباس بیرون جزو ممنوع‌ترین کارها

بود، پس از همان پشت خیره شدم:

— از این آلبالویی‌ها می‌دی بخورم؟

می‌دانستم با جمله اول کوتاه نمی‌آد، خواستم ادامه بدهم که با پیش‌دستی صورتی رنگی که گل‌های دوست داشتنی قرمز داشت، سمتم آمد... پای آلبالوی دوست داشتنی‌ام تویش بود، با تعجب به پیش‌دستی که سمتم دراز شده بود نگاه کردم:

— تارا؟

— دیار... داری اذیت می‌کنی!

نفسم لحظه‌ای گرفت، به تارای دست به کمر روبه‌رویم نگاهی کردم:

— نمی‌شه... یعنی می‌دونی... من اینجا رو دوست دارم... بهت کمک می‌کنم... با هم... بین چه‌قدر اون زنجیلی‌ها طرفدار پیدا کرده.

دستکش‌های آشپزی‌اش را از دستش درآورد و سمتم آمد، چوب روی پیشخوان را کناری زد و محکم بغلم کرد، نفس حبس شده‌ی توی سینه‌ام را بیرون فرستادم و دستم را دور کمرش محکم کردم... دور همان پیش‌بند سبز رنگی که بوی خوش آرد و آلبالو می‌داد... هر آدمی بو و طعم خودش را دارد، به این جمله ایمان دارم!



سمت پنجره رفتم و بازش کردم و هوای خنک با بوی تند باران را نفس کشیدم... باد بین تارتار موهایم پیچید، دستم را لبه‌ی پنجره محکم کردم و آرام سرم را سمت آسمان گرفتم. هوا ایاز بود... سپید و سیاه و اندکی قرمز... در دور دست می‌شد بین تمام تاریکی‌های کوچه پس‌کوچه‌ها روشنایی‌های نقطه‌ای را تک و توک دید.

لرز کردم، خودم را کمی بیشتر توی لباس خرگوشی تنم جمع کردم و عمیق‌تر نفس کشیدم... تکیه دادم به پنجره قدی اتاق... امروز هم یکی از روزهای خدا بود و دیروز هم و شاید پریروز هم و من مثل تمام این سال‌ها از فکر کردن به معجزه زندگی‌ام لذت می‌بردم.

این خانه بوی کاج می‌داد... گاهی بوی قهوه‌ی تند و تلخ و بیشتر روزها بوی بودن!

به کاغذهای روی میز نظری انداختم... به تک تکشان... به استعدادی که تارا می‌گفت هست و محمد تأیید می‌کرد، اعتقاد چندانی نداشتم، فقط یک جور پر کردن تنهایی بود که بود... عمیق بود و با وجود تمام تلاش‌هایی که این سال‌ها شده بود فقط انگار رویش پر شده بود، آن چاله عمیق‌تر از این حرف‌ها بود!

کش و قوسی آمدم و سمت آشپزخانه رفتم، در بسته اتاقش لبخندی به لبم آورد، کتری برقی را به برق زدم و به کابینت تکیه دادم و آشپزخانه کوچک و آجری را از نظرم گذراندم. تارا تمام آشپزخانه را با وسایل رنگارنگ و لنگه به لنگه پر کرده بود... دو تا لیوان سرامیکی قرمز و آبی برداشتم و شروع کردم به شمردن... به شماره ده که رسیدم... صبح به خیر سر حالش را شنیدم و چای را توی لیوان‌ها ریختم.

پاهایم را روی صندلی جمع کردم، زیر ژاکت بلند خاکستری که توی خانه می‌پوشیدم، موهای بلندم را با مداد بالای سرم پیچیده بودم. به تارا و چشم‌های پف کرده‌اش نگاه کردم.

— نخوابیدی؟

لیوان توی دستش را روی میز گذاشت و نان تست جو را برداشت و دستش را سمت غسل دراز کرد:

— چرا خوابیدم، اما دلم خواب بیشتر می‌خواست.

— می‌خواهی بخوابی؟ کارها که انجام شده، من می‌رم پایین راه می‌ندازم تا تو بیای.

لبخند پهن و آرامی زد:

— نه خوشگل خانوم با هم می‌ریم، تو یه کم به کارات برس، عصری که با محمد می‌ریم خرید تو وایسا.

با آمدن اسم محمد لبخندم پهن‌تر شد:

— به به پس حسابی نزدیکه!

تستش را گازی زد و به پشتی صندلی تکیه داد:

— آگه بشه تا یه ماه دیگه... استرس وحشتناکی دارم، نمی دونم. واقعا... یعنی...

پاهایم را از زیر درآوردم و سمتش روی میز خم شدم:

— محمد آدم درستیه.

— تو این شک ندارم، اما خب خیلی ساله که من تنهام، سی و شش سالمه و تمام این مدت خودم تنها بودم... مستقل!

— پس من چی بودم؟

نگاهی به اخم‌های لوسم کرد:

— تو یه موش کوچولوی فضول بودی!

گوشه‌ی چشمم تیر کشید... می دانستم... او هم همین‌طور! نگاهی به هم انداختیم، این نگاه برای هر دوی ما معانی عمیقی داشت، پر از استرس... پر از نشاط... پر از عشق... و پر از حسی بعید بود... شاید از دور این حس زیادی خیالی به نظر می‌آمد، اما بود!

از جایش بلند شد و به سرعت سمت اتاقش رفت:

— تو موندی آخر، پس میزو تو جمع می‌کنی.

اعتراضم اعتراض نبود... غرغری بی‌ربط و کمی نرم بود، برای ایجاد فضایی که بیشتر از ده سال در این خانه جریان داشت.



سرم را توی یقه ژاکت سرخابی‌ام بیشتر فرو کردم، هوا امروز سرمای نمناک و ابری داشت. کیفم را محکم‌تر توی دستم فشردم، دستکش‌های نیمه بافتنی‌ام، دستم را خیلی گرم نگه نمی‌داشت، فقط زیبا بود! راه رفتن روی سنگ فرش‌های این شهر زیبا یک جورهایی مثل راه رفتن بین قصه‌ها بود. کمی خودم را به دیواره آجری قرمز رنگ کنارم نزدیک کردم و از کنار نوازنده خیابانی هر روز رد شدم، انگشتانش روی گیتارش می‌رقصیدند، نوایی که توی خیابان از بین همهمه‌ی شهر شنیده می‌شد بیشتر شبیه معجزه‌ای بود!

روبه‌رویش ایستادم، هر دو به هم عادت کرده بودیم... او به ایستادن و من به گذر کردن... موهای قرمز رنگ هویجی‌اش به خاطر نبودن آفتاب کدر به نظر می‌آمد، چشم‌های ریز سبز رنگش با نت‌های سازش باز و بسته می‌شد، سکه توی دستم را توی جعبه سازش انداختم و آرام سمت بالا حرکت کردم.

پاییز طلایی دوست داشتنی‌ای بود، با باران... رنگ‌های طلایی و سرخ و البته عطر خوش قهوه!

از پله‌های سنگی بالا رفتم، صدای موسیقی توی راهرو پیچیده بود، یک بار دیگر آدرس را چک کردم، درست بود!

آخرین بار آدری را هشت ماه پیش دیده بودم، حالا موهایش کوتاه‌تر شده بود. با پلیور آبی یقه قایقی و دامن پیلی سبز رنگ زیباتر به نظر می‌آمد. با دیدنم از پشت میز بلند شد و صدای آهنگ را کم کرد و دستم را فشرد، صورتش سردی خاصی داشت که بیشتر ناشی از چشم‌های آبی روشنش بود.

کیف برگه‌هایم را روی میز گذاشتم و بند ژاکتم را باز کردم و دستی به موهایم کشیدم و شالم را باز کردم.

— سر موقع اومدی!

حساسیتش به وقت را می‌دانستم. لبخند خجالت‌زده‌ای زد:

— تارا براتون توضیح داده؟ من خیلی تازه کارم!

لبخندی زد و بلند شد و توی لیوان‌های کاغذی پشت سرش یک قاشق

سر پر قهوه ریخت و کتری برقی را روشن کرد:

— از شیرینی‌های تارا که می‌خوری؟

— زنجبیلی؟

خندید و گفت:

— نه خامه‌ای!

— پس می‌خورم، زنجبیلی‌ها کار خودمه آخه.

خنده‌ی بلندش باعث شد تا همکار پیرش که در این مدت حتی سرش

را هم بلند نکرده بود، با دقت نگاهمان کند. هر دو سرمان را پایین انداختیم.

با لیوان‌های خوش عطر قهوه روبه‌رویم نشست:  
— می‌دونم که تازه‌کاری اما می‌دونم که کارت خوبه.  
لیوان را توی دستم چرخاندم و به بخارش خیره شدم:  
— تحصیلات دانشگاهی هم تو این زمینه ندارم.  
— بحثون با تارا رو می‌دونم، فعلا می‌خوام کاراتو ببینم، این کار جدید  
سفارش دهنده‌ی راحتی داره... آدم سخت‌گیری نیست، می‌شه اگه اشتباهی  
هم صورت گرفت باهاش کنار اومد.  
دستانم دور لیوان شل شد... اشتباه!  
لیوانش را روی میز گذاشت:  
— دیار؟! چرا رنگت پرید؟ منم هستم، همه‌مون کنار تیم و این‌که اشتباه  
رو همه انجام می‌دن!  
— آخه... من می‌شه فقط طرح‌ها رو...  
دستش را به علامت سکوت بالا آورد:  
— دیار این کار رو به بهترین شکل انجام می‌دی... مطمئنم! حالا بذار  
اول کارهاتو ببینم، شاید اصلا از کارات خوشم نیومد!  
چشمکش باعث شد لبخند پهنی بزنم.



صدای بلند خنده‌هایشان حتی تا پشت در هم می‌آمد! در چوبی را با هل  
باز کردم، مترسک آویزان پشت در تکانی خورد و زنگوله را به صدا  
درآورد، عطر تند دارچین را نفس کشیدم و دست‌های یخ کرده‌ام را از توی  
دستکش‌هایم درآوردم و جلوی صورتم گرفتم و ها کردم.  
— اومدی بچه؟  
کاغذهایم را روی صندلی گذاشتم و سمتش چرخیدم، با لبخند و  
دست‌های آردی داشت نگاهم می‌کرد... محمد بود!  
— ببخشید دیر کردم.  
— نه بابا تارا داره کیک تولد همسایتونو تزیین می‌کنه، چیزی می‌خوری؟

به نشانه‌ی نه سرم را تکان دادم و روی صندلی ولو شدم.  
دست‌هایم را با دستمال مرطوب پاک کرد و آرام ستم آمد و صندلی  
را کشید. قد متوسطی داشت... موهای پر قهوه‌ای و لبخندی دلچسب!  
— ملاقاتتون چه‌طور بود؟ امکان نداره کارهاتو نپسندیده باشه!  
به اعتمادی که به من داشت لبخند زد:  
— اوممم... باید ویتترین یه شکلات فروشی رو تزین کنم.  
— به‌به چه خوشمزه!  
بند ژاکتم را باز کردم و درآوردم، پیراهن زرد رنگم با گل‌های آبی‌اش  
محمد را سرحال کرد، کادوی تولدم بود که پارسال خودش برایم خریده  
بود.

— ما کلا خوشمزه‌ایم.  
اشاره‌ام به شغل تارا و شغل رستوران‌داری خودش بود.  
— جدی... ما کلا با خورد و خوراک رابطه‌ی عمیقی داریم.  
— پاشم برم کمک تارا.  
— نه، کارا تموم شد، من کمکش کردم.  
— من کاری براش نکردم.  
— چرا امروز رفتی و این کار رو گرفتی، پس نشون می‌ده که بهترین کار  
رو براش انجام دادی.



— چه قدر خوشگله!  
اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود، واقعا به نظرم بی‌نهایت زیبا می‌آمد.  
محمد هم با تحسین نگاهش کرد... به تارای تپل و خندان روبه‌رویمان  
که پیراهن سفید دانتلش شبیه فرشته‌ها کرده بودش! تارا نگاهی به محمد  
انداخت، ته نگاهش... ته اش چیزی بود که بهم اطمینان می‌داد... همه‌ی  
زندگی‌ام حالا قرار است لبخندهای از ته دلی بزند!  
— محمد اصرار کرد این‌جوری باشه، آخه خیلی شبیه لباس عروسه.